

شیخ مصلح الدین سعدی شیرازی :

از در در آمدی و من از خود به درشدم
گوشم به راه تا که خبرمی دهدزدوست
چون شبم اوفتاده بدم پیش آفتاب
گفتم بینمش مگرم درد اشتیاق
دستم ندادقوت رفتن به پیش دوست
تا رفتنش بینم و گفتنش بشنوم
من چشم از اوچگونه توانم نگاه داشت
بیزارم از وفای تو یک روز و یک زمان
او را خود التفات نبودی به صید من
گویند روی سرخ تو سعدی که زردکرد
گویی کز این جهان به جهان دگر شدم
صاحب خبر پیامد و من بی خبر شدم
مهرم به جان رسید و به عیوق^۱ برشدم
ساکن شود بدیدم و مشتاق تر شدم
چندی به پای رفتم وچندی به سرشدم
از پای تابه سر همه سمع و بصر شدم
کاوّل نظر به دیدن او دیده ور شدم
مجموع اگر نشستم و خرسنداگرشدم
من خویشتن اسیر کمند نظر شدم
اکسیر عشق بر مسم افتاد و زر شدم

غزل ۳۷۴